

# فصل بی مرگی

محرابه سادات قدیری  
«رهایش»

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سادات قدیری، محرابه
عنوان و نام پدیدآور	: فصل بی‌مرگی / محرابه سادات قدیری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: -978-964-193
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### فصل بی‌مرگی

#### محرابه سادات قدیری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

با همین دست‌های فرسوده،  
در این فصل بی‌مرگی،  
در این فصل بی‌دردی،  
ما را میان واژه‌ها تکثیر کرده‌ام،  
من، تو، قصه...  
و ما از میان تمام برگه‌ها رویده‌ایم.

برای دخترانم سانا زورها

سروصداها رو می شنیدم و تلاش می کردم خواب از سرم نپره و دوباره به دنیای بی خبری برگردم و درعین حال از این مطمئن بودم که خودم، مغزم، تن خسته م و روحمم اگه بخوایم دوباره بخوایم، اون رشته کوه ولوله محاله بذاره! سر جام غلتی زدم، به در اتاق پشت کردم، لحاف لایکو سرمه ای و تا بالای سرم کشیدم و به تاریکی زیرش پناه بردم. به دقیقه نکشیده، صدای باز شدن لولای در بلند شد و پشت بندش تخت تکون آرومی خورد. پلکام و از سر کلافگی به هم فشار دادم و تو دلم شمردم: «سه، دو، یک.»

صدای آروم البرز تو اتاق پیچید: «پنی جان؟ پسر گلم؟ پسر بابایی؟ پا شو مدرسه ت دیر شد. پنی جونم؟ پنداری؟ پنی؟ پنی؟ پنی؟»  
پشت هم می گفتم و هم زمان دست روی بازوم گذاشته بود و آروم تکونم می داد. خواب آلود و خسته، لحاف و کنار زدم و گردن سمتش چرخوندم. لبخند گل وگشادی روی صورتش بود که هیچ سنخیتی با اخم من نداشت.  
«سر صبح تو این جا چه غلطی می کنی؟!»

لب به دندان گرفت، اخم کرد، سری به دو طرف تکون داد و چند ثانیه بعد گفت: «زشت نیست؟ آدم به باباش حرف بد می زنه؟»  
بعد لحاف و کامل از روم کنار زد. «پا شو ببینم تو جات بارون نیومده دیشب؟»

سرم و روی بالش گذاشتم، کف دستم و روی صورتم کشیدم و نالیدم: «پنج صبح خوابیدم!»

روی تنم خم شد، لبش و به گوشم چسبوند و زمزمه کرد: «خب سر شب کارتون و می کردین که زودتر بخوابی، قربونت برم.»

دستم و از روی صورت‌م برداشتم، سرم و به سمتش متمایل کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. تنه عقب کشید و لبخند دندون‌نمایی تحویل‌م داد.

«جیش و مسواک و می‌گم، منحرف!»

چونه زدن و اصرار برای تو تخت موندن فایده‌ای نداشت. البرز که می‌اومد، انگار زلزله‌ی هشت‌ریشتری اومده باشه، خواب به چشم کسی نمی‌رفت. تنه چرخوندم، به پشت دراز کشیدم و خیره‌ش شدم. «دقیقاً تو این‌جا چی کار می‌کنی این ساعت روز جمعه؟»

البرز که حالا مطمئن بود به هدفش که بیرون کشیدن من از تخت بود رسیده، سرپا شد، رفت سمت میزتوالت کنج اتاق، همون‌طور که به جلو خم شده بود و با دقت چند تار موی سمج بدحالت‌مونده روی سرش و مرتب می‌کرد گفت:

«والا چیزی که من یادمه اینه که یه قراری واسه جمعه صبح داشتیم.»

نفهمیده به صورتش توی آینه خیره موندم. از همون آینه چشم‌توچشمم شد و گفت: «قرار نبود با نهاد و افشین بریم کله‌پزی؟»

چشمام گرد شدن و سرم چرخید سمت پنجره. هوای روشن پشتش هیچ شباهتی به وقتی که با رفقا می‌رفتیم کله‌پاچه بخوریم نداشت. نگاه بردم سمت البرز و پرسیدم: «الآن؟!»

تنه چرخوند و کمر به پشتی صندلی جلو میزتوالت چسبوند. «خواب موندم.»

از سر کلافگی پلکام و روی هم گذاشتم و نفس بلندی از بین لبام بیرون فرستادم. طلبکار گفت: «خب چیه مگه؟! خروس که نیستم همیشه‌ی خدا زود پا شم!»

چشم باز کردم. «وقتی خواب موندی، یعنی برنامه کنسل شده. دیگه چرا

من و زابه‌راه کردی؟!»

«تو دیشب نصفه شب بیمارستان چه غلطی می‌کردی دقیقاً؟»

چشمام از تغییر ناگهانی لحنش و مسیر بحث گرد شدن. چند ثانیه با نگاهی پر از سرزنش خیره‌م موند و بعد سر به تأسف تگون داد. «دکتر اورژانسی؟ رئیس

بیمارستانی؟ راننده آمبولانسی یا پرستار شیفت شبی؟»

«یه عمل اورژانسی بود. بعدش موندم واسه کمک.»

«کمک به کی؟»

نشستم و دست میون موهام فرستادم. «چه فرقی می‌کنه؟»

«فرق نمی‌کنه؟!»

از تخت که بیرون می‌رفتم گفتم: «نه. فرقی نمی‌کنه.»

«متخصص گوش و حلق و بینی می‌ره نصفه شب سروقت یه سری گلوله و باتوم خورده‌ی تحت تعقیب. به صبح نکشیده آمارش و می‌دن به رئیس اسبق بیمارستان. که چی؟ بیا دردونه‌ت و جمع کن تا باگونی نبرده‌نش. فرقی و می‌بینی یا صاف و پوست‌کنده برات بگم، پندار؟!»

میون چارچوب در وایسادم و سر به طرفش چرخوندم. «حرص نخور. بیا جای کله پاچه، دو تا نیمرو بخوریم.»

اخمش عمیق بود و تگون سرش به تأسف هم نارضایتیش و نشون می‌داد. «دکتر گفت وقتی شاشیدی، مسواک زدی و صورتت و شستی، یه زنگ بهش بزنی!»

خندهم گرفت. از اتاق که بیرون می‌رفتم پرسیدم: «دقیقاً با همین ادبیات

گفت؟»

اونم همراهم شد. «مضمونش همین بود.»

«دوش بگیرم و صبحونه بخوریم، چشم. نهال جان؟»

«نیست.»

میون سالن وایسادم و چرخیدم سمت البرز. «کجاست؟»

راه افتاد طرف آشپزخونه. «گفت محاله با یه رذلِ او باش اغتشاشگر زیر یه

سقف زندگی کنم. گذاشت رفت!»

سلام گرم و ملایم نهال نگاهم و سمتش کشوند. با لبخند دم در اتاق کوچیکه

وایساده بود و یه سری لباس شسته و خشک شده تو دستاش بودن.

«تو که هنوز این جایی، خانوم؟! جمع کن برو تا نیومدهن تو رو هم به جرم

همدستی با این خرابکار نبردهن!»

صدای البرز از آشپزخونه بلند بود. داشت چایی می ریخت. «صبح به خیر»

آرومی به نهال گفتم و حین رفتن سمت اتاق خواب پرسیدم: «این و چرا راه دادی

سر صبحی تو خونه؟ نمی دونی مخل آسایشه؟»

جای نهال البرز جوابم و داد: «آدم مخل آسایش باشه بهتر از اینه که مخل

امنیت باشه. بیاین، چایی ریختم.»

نهال همراهم شد. «دوش بگیر، بیا صبحونه ت و بخور، بعد یه لیست خرید

دارم، برام تهیه کن لطفاً. واسه ناهار مهمون داریم.»

«کیه؟»

صدای البرز بلند شد: «دکتر گفتم خودش شخصاً می آد بیره تحویلت بده.»

نهال اضافه کرد: «دکتر ظهرابی و لیلاجون. برات حوله می آرم.»

«آهان» ی گفتم، تشکر کردم و پا تو حموم مستر گذاشتم. واسه کمک کردن به

هیچ بنی بشری به هیچ احدی هیچ توضیح اضافه ای نمی دادم. کار و وظیفه م

همین بود.

پنج دقیقه بعد، همون جوری که حوله‌ی کوچیکی و روی موهای خیسیم می‌کشیدم، جلو کانتنر وایسادم و خیره‌ی البرز شدم. پشت میز وسط آشپزخونه نشسته بود و داشت ماجرای یکی از خرابکاریای دوران نوجوونی مون و با شور و هیجان واسه نهال تعریف می‌کرد و هرازگاهی هم لبی به فنجون چابیش می‌زد. «هیچ چی دیگه، یه نیگا به سلیمون سگ دست انداختم، یه نیگا به پندار، بعد فوری گفتم به جون مامانم من نبودم، این بود. دیگه باقیش و نگم که وجدان خفته‌م ممکنه بیدار شه و گند بزنه به باقی روزم.»

از فکر اون روز، لبخندی به صورتم نشست. یه بعد از ظهر گرم تابستونی بود. شیطن در هیبت البرز ظاهر شده بود و زیر جلد منم رفته بود که با هم بریم سروقت رنو زرد یکی از همسایه‌ها که همیشه جای بدی پارک می‌کرد و مانع از فوتبال بازی کردن ما تو کوچه می‌شد. نقشه فقط در این حد بود که بریم دو تا برف‌پاکنای ماشین و از جا دربیاریم، ولی وقتی کار طبق نقشه به انتها رسید، یه هو دیدم خبری از البرز نیست و فقط یه صدای خش خش می‌آد. ماشین و دور زدم و دیدم کنار در راننده زانو زده و داره با چاقو روی در ماشین یه چیزایی کنده کاری می‌کنه. چشمام چهار تا شده بود وقتی دیده بودم به اون سرعت رو در ماشین نوشته «سلیمون سگ» بیشتر از تعجب هم، ترس به جونم ریخته بود، چون می‌دونستم سلیمان از این لقب متنفره و دیده بودم وقتی بچه‌ها برای اذیت کردنش دم می‌گیرن و به این اسم می‌خوننش، چه جوری خونش به جوش می‌آد و چه بلایی سرشون می‌آره. خم شدم بازوی البرز رو چسبیدم تا مانع شم که لااقل نتونه اون کلمه‌ی «دست» رو حکاکی کنه، صاف که وایسادم، صدای سلیمان، هم بند دل من و پاره کرد و هم زهره‌ی البرز رو ترکوند. کتکی که اون روز از سلیمان و بعدش از بابا خوردم اون قدری ناجور بود که تا دو هفته سروکلمه تو

کوچه پیدا نشد.

حسین خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه. «نشستی شاهکارای  
تموم نشدنیت و واسه نهال رو می‌کنی؟»  
نهال صندلیش و عقب داد و نیم‌خیز شد تا سرپا شه. «عافیت باشه. بذار  
چاییت و عوض کنم.»

دست روی شونه‌اش گذاشتم. «ممنون. بشین. خودم می‌ریزم.»  
البرزم فنجونش و گرفت سمتم. «واسه منم بریز بی‌زحمت. حالا تا تو از تو  
قوٹی بیای بیرون، من خاطرات قشنگمون و واسه نهال می‌گم. تو که اومدی،  
می‌شینیم دو تایی جلوت، تو خاطرات چوب تو آستین فرورفتنات و واسه مون  
بگی.»

باد و تا فنجون چایی پشت میز نشستم. یکی از فنجون رو گذاشتم جلو البرز،  
حوله رو از دور گردنم برداشتم گذاشتم رو پشتی صندلی و بعد همون طوری که  
واسه خودم از نیمروی توی پیش‌دستی لقمه‌ای درست می‌کردم پرسیدم: «حالا  
جریان چیه؟ کی آمار من و داده به دکترا؟»

«دکترا.»

«کدوم دکترا؟»

«یه دکترا.»

نگاهم و از لقمه‌ی میون دستم گرفتم و خیره‌ی چشم‌اش پرسیدم: «دقیقاً  
کدومشون؟»

«به نظرت من همچین آدمی‌ام؟»

لقمه رو کنج دهنم جا و سری به دو طرف تکون دادم. حرفی نزد. چند لحظه  
بعد که لقمه رو فرو فرستادم پرسیدم: «دقیقاً چه آدمی؟»

«که آدم خودم یا دکتر رو لو بدم؟»

«پس طرف آمار من و به تو داده.»

«خیر. مستقیماً به خود دکتر زنگ زده.»

«کی اون وقت؟»

«همون وقتی که گمون کرده بودی رستم دستانی، جلو اون مأموره و

سربازاش دراومده بودی و می‌گفتی نمی‌ذارم ببرینشون!»

نگاهم به صورت نهال نشست. با چشمای گردشده، بهت‌زده و نگران خیره‌م

بود. شونه بالا انداختم و یه لقمه‌ی دیگه درست کردم. «چفت و بست دهن سمیع

هم شل شده؟»

البرز اخم کرد، فنجونی و که به لباس چسبونده بود پایین برد و پرسید: «به

سمیع چه مربوط؟!»

او مدم بگم جز اون، دکتر دیگه‌ای اون لحظه کنارم نبوده و مطمئناً اون

جریان و واسه دکتر گفته، نهال پرسید: «جدی با مأمورا درگیر شدی؟!»

«مأمور نبودن. لباس شخصی بودن.»

«ببخشید دیگه یونیفورم تنشون نبود!»

البرز با اخم گفت و بعد نهال و مخاطب قرار داد: «همین الانش معلوم نیست

نیان سروقتش با اون سخنرانی‌غرایبی که داشته!»

نگاه نگران نهال به چشمای من نشست. «سخنرانی چی؟!»

از زیر میز لگدی حواله‌ی پای البرز کردم. چهره درهم کشید، «آخ» بلند گفت

و زمزمه کرد: «وحشی!»

نهال دوباره نگران پرسید: «برات بد شده؟! یعنی ممکنه بیان ببرنت؟!»

لبی به فنجون چاییم زدم، لقمه‌ی دیگه‌ای درست کردم و قبل خوردنش

گفتم: «این و نشناختی هنوز؟ خدای غلو کرده.»

تای ابروی البرز بالا پرید. سر جاش جابه‌جا شد و حین بیرون آوردن موبایلش از تو جیب شلوارش گفت: «بیا خودت ببین، دخترجون!»  
چشم‌ام گرد شدن. «چی و ببینه؟!»  
«نقالی رستم دستان و!»  
«یعنی چی؟!»

جوابم و نداد. به جاش موبایل و جلو روی نهال گرفت و گفت: «پلی کن ببین.» سر به سمت گوشی متمایل کردم تا ببینم جریان چیه و از دیدن خودم تو فیلم پرلرزش و تاری که داشت تو گوشی البرز پخش می‌شد شوکه شدم. همون وقتی که صورت به صورت مرد چهارشونه و ایساده بودم و داشتم با تحکم بهش می‌توپیدم، یکی فیلم گرفته بود. البرز شروع کرد به حرف زدن: «از فردا تموم شبکه‌های معاند اون ور آبی از این دکتر ابله به عنوان یه مبارز و قهرمان ملی یاد می‌کنن. بعد، این دکتر ابله قهرمان اغتشاشگر کجاست؟ الله أعلم. تو گونی؟ تو قوطی؟ تو گونی، تو قوطی؟ یا تو قوطی، تو گونی! خدا داند و خدا!»  
نهال با نگرانی پرسید: «چیه این، پندار؟!»

سعی کردم جووری عادی رفتار کنم که نهال بیشتر از این نگران نشه. «هیچ چی، بابا. گندهش کرده‌ن. اگه قرار بود اتفاقی بیفته، همون نصفه شب می‌افتاد.»  
«اتفاق دقیقاً یعنی چی؟ من پرس وجو کردم، فهمیدم در این جور مواقع به دلیل کمبود گونی، می‌رن و یه وقت دیگه با تجهیزات کامل می‌آن.»  
چشم غره‌ای رفتم، دست پیش بردم و گوشیش و از نهال گرفتم. «چیزی نبود که الآن بخوای ناراحت و نگران شی، نهال جان.»

دکمه‌ی قفل صفحه‌ی گوشی و زدم، گذاشتمش جلو البرز و لقمه‌ای که

درست کرده بودم و گرفتم سمت نهال، اما لقمه رو نگرفتم. نگرانی حالاً نه فقط تو چشمات، که از تک تک اجزای صورتش پیدا بود. سعی کردم هرطور شده آروم بشم. «چیزی نیست، عزیزم. حراست بیمارستان مداخله کرد، جریان حل شد.»

پام و آماده کرده بودم تا اگه البرز حرف اضافه‌ی دیگه‌ای زد، لگد بعدی و بخوره، شانس آورد که دیگه حرفی نزد و چند لحظه بعد سرپا شد. «من برم.»  
نگاهم همراهش بالا رفت و به صورتش نشست. «کجا؟»  
«خونه.»

«نیستی مگه ناهار؟»

سویی شرتش و از پشت صندلی برداشت و همون طور که می پوشیدش گفت: «نهال، بابت صبحونه مرسی.»

نهال جوابش و داد. البرز رو کرد به من و با جدیت گفت: «درنهایت یه تعهد بده، شر رو بکن که کار به جاهای باریک تر کشیده نشه.»

سرپا شدم تا همراهیش کنم. «کجا آخه؟ چرا نمی مونی؟»

راه افتاد سمت در ورودی. «همسرجان تنهاست، عزیزم. همه مثل تو نیستن که تا پنج صبح خانومشون و ول کنن، پی قهرمان بازی باشن. من اهل خانه و خانواده‌م. به دکتر سلام برسون.»

همراهش تا دم در رفتم و در رو براش باز کردم. حین پوشیدن کفشاش گفت: «آخر هفته‌ی دیگه بساط شمال پهنه. به نهالم گفته‌م. اگه دوست داشتین بیان.»  
تشکر کردم، باهاش دست دادم، او مدم دستم و عقب بکشم، ولم نکرد، سرش و به گوشم نزدیک کرد و پرسید: «بابا نشدی؟»

دستم و به زور از میون انگشتاش بیرون کشیدم و مشتت به بازوش کوبیدم.

همون جووری که بازوش و می مالید، رفت سمت آسانسور و نالید: «وحشی!»  
 با تک‌خنده‌ای در رو بستم و برگشتم تو آشپزخونه. لبخندم با دیدن نگاه ماتِ نهال به شیر آب سینک و دستایی که یه لیوان و بی حرکت زیر آب نگه داشته بودن پرید. البرز او ملده بود، یه مشت نگرانی بی مورد به جون این بنده‌خدا ریخته و رفته بود. جلو رفتم، پشت سرش وایسادم و بغلش کردم. تکونی خورد و سر به سمتم متمایل کرد. سرم و جلو بردم و زیرگوشش زمزمه کردم: «بی‌خودی نگرانی، عزیزم.»

با یه خرده مکث دست جلو برد و شیر آب و بست. بعد تقلایی کرد و میون حلقه‌ی دستام به سمتم پیچید. زل چشمای مهربون نگرانش بودم وقتی لب وا کرد: «دوست ندارم بیفتی تو دردسر.»

«نمی‌افتم.»

آروم و محکم گفتم تا باور کنه. یه دسته موی مزاحم ریخته رو صورتش و انداخت پشت گوشش، دستاش و گذاشت رو قفسه‌ی سینه‌م و خیره‌شون موند. «این جووری بخوای پیش بری، با این چیزی که الآن دیدم... کاش دخالت نکنی. می‌شه؟»

سکوتم باعث شد نگاهش و بالا بیاره و خیره‌ی چشمام شه. با لبخند گفتم: «تا منظورت از دخالت چی باشه.»

اخم کرد و رنگ نگاهش شماتت بار شد. «دخالت دیگه. دوست ندارم درگیر شی.»

«چیزی که چند دقیقه پیش تو اون فیلم دیدی دخالت بی‌مورد نبود، عزیزم. توی حیطه‌ی کاریم نمی‌تونم ساکت بمونم و فقط نگاه کنم.»

تلاش کرد از حلقه‌ی دستام دربیاد. محکم‌تر نگاهش داشتم و اجازه ندادم ازم

فاصله بگیره. «ولی می تونم قول بدم فیلمم وسط خیابون و با ماسک و نقاب و دست مشت کرده بیرون نیاد.»

شوخی و خندهم هیچ تغییری تو حالت صورتش ایجاد نکرد. سر به تأسف تکون داد و گفت: «اینم شده حکایت مداح!»  
«این مداحانه البته.»

«شوخی نکن، پندار! من واقعاً نگرانم!»

سرم و جلو بردم، پیشونیش و محکم و طولانی بوسیدم و بعد دسته مویی و پشت گوشش فرستادم. «نگران نباش، عزیزم. هیچ طوری نمی شه. قول بدم، حله؟»

همچنان نگران و ناباور خیره‌م بود وقتی دستش و گرفتم و به طرف میز راهش انداختم. «بشینیم صبحونه مون و بخوریم، بعد لیست بده، برم خرید.»  
نشوندمش پشت میز، خودمم ضلع کناریش، روی صندلی نشستم، لقمه‌ای نون و پنیر و گردو درست کردم و سمتش گرفتم. «چیز حادی نبود. همون نصفه شب حل شد رفت پی کارش. که اگه حل نشده بود، من الآن اصلاً این‌جا نبودم. مریضا رو می خواستن منتقل کنن بازداشتگاه یا یه جایی با این ماهیت، گفتم وضعیتشون بحرانیه و نمی شه. بعدم خود شهابی اومد من و به زور فرستاد خونه. حتی نمودم ببینم مجروحاً رو بازداشت کردن یا نه. اگه قرار بود پی شر باشم، می نمودم و ول نمی کردم پیام. بخور، بعد اگه دوست داری و کارات زیاد نیست، با هم بریم خرید.»

لقمه رو ازم گرفت و قبل از این‌که تو دهنش بذاره گفت: «واقعاً نمی خوام اون روزای درگیریت با مداح و ماجرای تعلیقت دوباره تکرار شه.»

حین خوردن باقی صبحونه‌م سری تکون دادم و محکم گفتم: «نمی شه.»

بخور، بریم.»

\*\*\*\*\*

خم شدم و سینی چایی و گرفتم جلو دکتر. با تشکری زیرلی فنجون و برداشت. سینی و روی میز گذاشتم، شیرینی و هم بهش تعارف کردم، بعد روبه‌روش نشستم و منتظر مؤاخذه موندم. صدای حرف زدن لیلاخانوم و نهال از آشپزخونه می‌اومد. داشتن درباره‌ی طرز تهیه‌ی یه غذای چینی یا ژاپنی حرف می‌زدن.

«خب.»

صدای دکتر، نگاهم و از میز گرفت. دادگاه شروع شده بود. با لبخند و منتظر نگاهش کردم. سری به دو طرف تکون داد و گفت: «باز چی شده؟»  
پام و انداختم رو پام. «اونی که آمار داده گفته دیگه.»  
«تو نصفه شب بیمارستان چی کار می‌کردی؟»  
«یه عمل اورژانسی داشتم.»

«بعدش چی؟»

«بعدش رفتم اورژانس واسه کمک. بعدشم وایسادم تو روی یه آدمی، آدم که حالا نگیم آدم بهتره. وایسادم تو روی یه عوضی که حق نداره مریضا رو از بیمارستان ببره بیرون. بعدشم که دکتر شهابی و حراست اومدن، جریان و فیصله دادن و من و هم فرستادن خونه.»

سری بالا و پایین کرد، لبی به فنجون چاییش زد، بعد گفت: «یاد دوران دانشجوییت افتادم.»

لبخندی رو لبم نشست. نگاهش و از فنجون میون دستش گرفت و خیره‌ی چشمم شد. «اول یاد دوران دانشجوییت افتادم و بعدم یاد جریان مداح. هنوز

نمی‌دونی یه تنه نمی‌تونی جلو یه سری جریانا وایسی؟»

«شاید یه تنه نتونم، ولی دیدن و دم نزدن و دست‌رو دست گذاشتن هم کار من

نیست، دکتر.»

«به محض رفتنت مجروحاً رو بردن.»

متأسف شدم، اما چیزی نبود که حدسش سخت باشه. در واقع دکتر شهابی، رئیس بیمارستان، من و دک کرده بود تا جلو تشنج و درگیری و بگیره. دکتر چند لحظه ساکت موند، بعد گفت: «من درک می‌کنم چه حالی می‌شی. می‌دونم چه قدر زجرآور برات. می‌دونم آدمی هستی که ذاتاً نمی‌تونی ساکت بمونی وقتی جایی ظلمی می‌بینی، ولی... حیفه این آرامشی که بعد چند سال به دست آوردی سر هیچ‌چی به باد بدی. آگه شیش سال پیش، اون چند ماه تعلیق، سر ماجرای مداح و مرور کنی و یادت بیاد چه قدر حالت بد بود، می‌تونی محتاط‌تر عمل کنی. من نمی‌گم یه مجروح باتوم خورده‌ی ساچمه‌به‌بدن و درمون نکن. من می‌گم اون جور یه مأمور یا لباس شخصی یا هر آدم... هر چیزی که دستور گرفته، ذهنش روی یه خط صاف حرکت می‌کنه و خودش و موظف می‌دونه کاری که بهش گفته شده رو انجام بده درنیا و شاخ و شونه نکش. می‌بردنت چی؟»

«من از صبح که البرز ماجرا رو گفته اصلاً خودم نیستم، دکتر. برای خود پندار راحت هر کاری دوست داره بکنه، ولی انگار براش ساخته متوجه بشه کارایی که دوست داره بکنه تا چه حد ممکنه اونایی که بهش اهمیت می‌دن و ناراحت کنه یا بترسونه یا تا سرحد مرگ نگران کنه.»

نهال وایساده میون ورودی آشپزخونه و خیره‌ی من، جمله‌ها رو گفت و سر به‌تأسف تکون داد. علاوه‌بر دل‌نگرانی، دلخوری هم تو رفتار و لحنش مشهود بود. با دست ضربه‌ای به کنارم روی مبل زدم و گفتم: «بیا بشین.»

پارچه‌ی کوچیکی که تو دستش بود روی کانتر گذاشت، جلو او مد و کنارم نشست. لیلاخانومم به جمع‌مون اضافه شد و گفت: «توی این شرایط، بیرون بودن تو کمک‌کننده‌تره، پندارجان.»

سری به تأیید حرفش تکون دادم و حرفی که تک زبونم بود نگفتم، چون گفتنش فایده‌ای نداشت. او مده بودن برای مؤاخذه، نهالم تو جبهه‌شون بود و من باید گردن می‌گرفتم و ابراز پشیمونی می‌کردم تا ماجرا فیصله پیدا کنه.

«متوجهم چی می‌گین.»

نهال با ناراحتی گفت: «متوجه باشی و عمل نکنی، فایده‌ای نداره، پندار.»  
دستم و از سرشونه‌ش رد کردم و به پهلوش نشوندم. همون‌جوری که به خودم می‌چسبوندمش گفتم: «صبح که بهت قول دادم دیگه تکرار نمی‌شه. باور نکردی؟»

دکتر لبی به فنجون چابیش زد، بعد گفت: «باور کنه، جای تعجب داره.»

با لبخند اخم کردم. «نداشتیم دیگه، دکتر.»

نهال رو کرد سمتم. «همین الآن در حضور لیلاجون و آقای دکتر قول بده.»  
دکتر حرف نهال و تأیید کرد. «آره. به من قول بده که اگه زدی زیرش، بتونم گوشت و بیبیچونم. به این بنده‌خدا قول بدی و عمل نکنی، مگه زورش می‌رسه دادخواهی کنه؟»

با لبخند فشاری به پهلوی نهال آوردم. «چشم. قول می‌دم. خوبه؟»

«قول می‌دی چی؟»

«نرم تو گونی!»

گفتم، خندیدم و نگاه ناراضی و شاکی نهال و به جون خریدم. به زور خودش و از حلقه‌ی دستم بیرون کشید و سرپا شد. «اینم جریان مداحه! هی همه

گفتیم با این آدم درنیفت، زور تو یکی یا ده تا بیست تا عین تو به این آدم گردن کلفت وصل به هزارجا نمی رسه، گوش ندادی! آخرش دودش به چشم کی رفت؟! خودت!»

سمت آشپزخونه راه افتاده بود و پشت هم می گفت. چشم تو چشم دکتر سر به تأسف تکون دادم. «حالا البرز انگار لال می مرد پیش نهال جریان و نمی گفت!» «اتفاقاً فکر می کنم این یه بار کارش درست و به جا بود، بلکه دلخوری نهال باعث شه خودت و بکشی کنار.»

لیلا خانومم سرپا شد و رفت سمت آشپزخونه. «حالا پسر مون قول داده دیگه. ایشالا مشکلی پیش نمی آد.»

دکتر خم شد و فنجون و روی میز گذاشت. «پنج شنبه ی هفته ی دیگه جلسه ی هیأت مدیره س.»

ساکت موندم و ناراضی زل زدم بهش. چند لحظه بعد، لبخندی رو صورتش نشست. «یه چیزایی هست که می خوام تو هم باشی راجع بهشون حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.»

نگاهی به ساعت انداختم و حین سرپا شدن گفتم: «وسط هفته بهتون خبر می دم.»

سر دکتر همراه من بالا اومد. تای یه ابروش و بالا فرستاد و گفت: «خب می دی؟ دارم می گم باید باشی.»

چند ثانیه نگاهش کردم و گشتم بهونه ای پیدا کنم، هیچ چی نبود. نگاه ناراضیم صدای خندهش و بلند کرد. خم شد و فنجون چابیش و برداشت. «راه فرار نداری، پسرجون!»

با لبخند سری به دو طرف تکون دادم و راه افتادم سمت در ورودی آپارتمان.

«شما از خودتون پذیرایی کنین تا من بیام.»

از خونه رفتم بیرون. توی آسانسور، پس سرم و به آینه چسبوندم و چشمام و بستم. به بی‌خوابی عادت داشتم، اما فشار روحی باعث خستگی مضاعف شده بود. چند لحظه بعد، آسانسور ایستاد و درش باز شد. بیرون رفتم و پشت در واحد ایستادم، شاسی زنگ و فشار دادم و منتظر موندم. خبری نشد. یه بار دیگه زنگ و زدم، اما بی‌فایده بود. برگشتم بالا و زنگ واحد خودمون و زدم. نهال در رو باز کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت. دمپایام درآوردم و گذاشتم تو جاکفشی. «نبود.»

دکتر ظهرابی پشت پنجره‌ی سالن وایساده بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. راه افتادم سمت اتاق خواب و از نهال پرسیدم: «گوشیم و ندیدی؟»  
نهال که حالا کنار لیلاخانوم رو یکی از راحتیا نشسته بود گفت: «تو اتاق، رو میزتوال.»

تشکر کردم و رفتم تو اتاق خواب. شماره‌ی البرز رو گرفتم و منتظر موندم، اما جواب نداد. به محض این‌که موبایل و گذاشتم روی میزتوال و خواستم از اتاق برم بیرون، خودش تماس گرفت. جواب دادم: «الوکجایی؟»  
«دارم می‌آم خونه.»

«از کجا؟»

«عزیزم، ما هیچ تعهدی به هم نداریم هنوز. یادت که نرفته؟ پس لزومی نداره بهت جواب پس بدم.»

«گم شو، دیوونه.»

«همین الان دارم می‌رم تو آسانسور.»

«یه هو بیا بالا دیگه.»

«همسرجان و چه کنم؟»

«بیاین با هم خب.»

«نه، بابا. جلو دکتر و خانومش زشته.»

«خل شدی باز؟ پاشین بیاین. منتظریم.»

«جون پنی تعارف ندارم. حسش نیست. می‌خوام بگیرم بخوابم.»

«چرا؟ طوری شده؟»

«نه. همین جوری.»

«بیا نهار رو بخور، بعد برو بگیر بخواب. منتظریم.»

البرز سکوت کرد و این یعنی خیلی حال و حوصله‌ی جمع و نداشت. بعد از

مکثی گفتم: «خیله‌خب. اگه حسش نیست، نمی‌خواد بیای.»

با مهربونی گفت: «آقربون پسر بادرک و شعورم برم. حس مهمونی نیست، یه

حسای دیگه هست که زشته با خودم و دردم بیارم در ملاء عام.»

یه «بی‌ادب» نثارش کردم. بی‌مکث جوابم و داد: «منحرف، منظورم غم و

اندوه و خستگی بود. دارم می‌آم بالا. می‌بینمت.»

با لبخند تماس و قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون. نهال حین پوست کردن یه

سیب پرسید: «نمی‌آد؟»

رفتم سمت در واحد. «داره می‌آد.»

دکتر که تماسش تموم شده بود، برگشت سر جاش نشست. «روحیه‌ش هنوز

خرابه.»

لیلاخانوم با ناراحتی آه کشید و گفت: «حق داره بنده‌ی خدا.»

نهال گفت: «سعی می‌کنه نشون نده، اما کاملاً مشخصه هنوزم البرز سابق

نیست.»

در رو باز کردم و چشم به آسانسور دوختم. درست می‌گفتن. البرز، البرز، همیشه نبود و هر قدرم تلاش می‌کرد خودش و آرام و عادی نشون بده، موفق نبود و این برای من از همه چیز ناراحت‌کننده‌تر بود. دیدن رفیقی که همیشه برای من منبع انرژی و روحیه بود، توی اون وضعیت، خیلی سخت بود و وقتی می‌دیدم اون جوری که اون حامی منه، من نمی‌تونم حامیش باشم، واقعاً احساس عجز و ناتوانی بهم چیره می‌شد و درموندگی و با پوست و گوشتم حس می‌کردم. در آسانسور باز شد و البرز به طرفم اومد. پرسیدم: «پس کو همسر جان؟»

«خونه.»

«نیاوردیش چرا؟»

سری بالا انداخت و حین درآوردن کفشاش، جای جواب دادن به سؤال من پرسید: «دکتر اومه؟»

جواب مثبت دادم و رفتم کنار تا وارد شه. باهام دست داد و پا تو خونه گذاشت. «نبردنت؟»

خندیدم و دست روی پشتش گذاشتم تا بره سمت سالن. راه افتاد و سؤال بعدی و پرسید: «دکتر پس چرا نکشیت؟ سلام سلام.»

با بقیه احوال‌پرسی کرد، با دکتر دست داد و پالتوش و درآورد. «چه سرد شد یه هوایی هوا.»

پالتوش و ازش گرفتم، به چوب‌رختی کنار در آویزون کردم و رفتم سمت آشپزخونه، ولی صدای البرز نگه‌م داشت.

«چایی نمی‌خوام.»

برگشتم کنارش نشستم و یه پیش‌دستی تمیز جلوش گذاشتم. «میوه بخور

پس. کجا بودی؟»

پاش و انداخت رو پاش و گفت: «عزیزم، همین چند ثانیه پیش، بهت گفتم ما هنوز هیچ تعهدی به هم نداریم. به همین زودی یادت رفت؟»  
با لبخند یه «دیوونه» نثارش کردم و به صورت خندون نهال، لیلاخانوم و دکتر نگاهی انداختم. البرز از دکتر پرسید: «نکشتینش؟»  
دکتر با خنده سری بالا انداخت و جواب منفی داد. البرز یه ذره سر جاش جابه جا شد و سؤال بعدی و پرسید: «نزدینش؟»  
بازم دکتر جواب منفی داد. نهال پا شد رفت تو آشپزخونه و از همون جا صدا بلند کرد: «قول داده محتاط باشه و کاری نکنه که به ضررش تموم شه.»  
البرز ناباور زل من شد. «این قول بده، تو باور می کنی؟»  
نهال از تو آشپزخونه جوابش و داد: «راه دیگه ای دارم؟ لیلاجون، یه لحظه می آین؟»

لیلاخانوم رفت تو آشپزخونه. تکیه دادم به پشتی مبل و معترض شدم. «کلاً سوژه ای امروزتون منم دیگه. حرف دیگه ندارین بزنین؟»  
البرز با سرانگشتاش پیشونیش و مالید و بعد رو به دکتر کرد و با صدای آرومی پرسید: «گفتین بهش؟»  
دکتر که مشغول پوست کندن یه پرتقال بود، دست از کار کشید، نگاهی به البرز و بعد به من انداخت و دوباره خیره ای پرتقال شد. سکوتش کنجکاو م کرد.  
وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره از البرز پرسیدم: «چی و؟»  
«بیمارستان داره عضو جدید می گیره.»

نفهمیدم منظورش چیه و اصلاً چرا اون قدر آروم داره بچ بچ می کنه. دوباره نگاهم بین اون و دکتر رفت و برگشت. البرز سر به گوش من نزدیک و زمزمه کرد:

«فرناز داره برمی‌گرده.»

نگاهم از اون به دکتر نشست. حالا دست از پوست کندن پرتقال برداشته بود و نگاهم می‌کرد. یه لحظه هرچی کلمه تو ذهنم بود پرید. سعی کردم یه چیزی برای گفتن پیدا کنم، مغز هنگ کرده‌م و او مدن نهال و لیلاخانوم مانع شدن. دست پیش بردم، یه خیار از ظرف میوه برداشتم، کمر به پشتی مبل چسبوندم و مشغول پوست کندنش شدم. نه تمایلی به خوردنش داشتم، نه حوصله‌ی پوست کندنش داشتم، ولی تو اون لحظه انگار سرپوشی بود برای واکنشی که به حرف البرز نشون نداده بودم.

«داداش خوبه، البرزجان؟»

البرز نگاه از من گرفت و رو به لیلاخانوم گفت: «خوبه. سلام داره خدمتتون.»

دکتر پرسید: «رفت یا هست هنوز؟»

خم شدم، نمک‌دون و از روی میز برداشتم و به خیار یه کم نمک پاشیدم. البرز

جواب دکتر رو داد: «رفت.»

لیلاخانوم گفت: «جاش خالی نباشه.»

پیش‌دستی خیار حلقه‌حلقه شده رو گرفتم سمت البرز. از لیلاخانوم تشکر

کرد و هم‌زمان کف دست به لبه‌ی پیش‌دستی گذاشت و ردش کرد. پرسیدم:

«روزه‌ای؟»

دوباره دستی به پیشونیش کشید و از نهال پرسید: «مسکن دارین؟»

نهال خواست بلند شه، خم شدم، پیش‌دستی و روی میز گذاشتم و سرپا

شدم. «من می‌آرم.»

رفتم تو آشپزخونه و از قوطی داروها یه مسکن برداشتم و البرز رو صدا زدم.

چند لحظه بعد او آمد و لیوان آب و قرص و ازم گرفت. قرص و که خورد،

نگاهش و داد به نگاه موشکافانه‌ی من و سری به دو طرف تکون داد. «چیته؟»  
«چه ته؟»

لیوان و گذاشت رو کابینت، پلکاش و محکم به هم فشار داد و با دست  
پیشونیش و مالید. «سرم درد می‌کنه.»  
«کجا رفته بودی؟»

چشماش و باز کرد، یه لحظه خیره‌ی روبه‌رو موند، بعد گفت: «ما هنوز به هم  
تسه.»

با لبخند ضربه‌ی آرومی به بازوش زد. «گم شو، بابا!»  
پشت به کابینت چسبوند و آروم گفت: «با الوند حرفم شده.»  
اخم کردم. «بازم؟ چرا آخه؟»  
چونه بالا انداخت و نگاهش رفت سمت قابلمه‌های روی گاز. «چرت و پرتای  
همیشگی.»

«اون زنگ زد یا تو زنگ زدی؟»

«من زنگ زدم.»

می‌خواستم بگم «چرا»، پشیمون شدم. البرز با من فرق داشت. آدمی نبود که  
به هر دلیلی از خونه و خونواده بی‌بره. تا جا داشت تلاش می‌کرد رابطه‌ها رو حفظ  
کنه. اونم رابطه با تنها برادری که چند وقتی بود میونه‌شون شکرآب بود و هر  
لحظه هم کدورته رنگ و غلظت بیشتری می‌گرفت. دستم و گذاشتم رو  
سرشونه‌ش و فشاری آوردم. «درست می‌شه. باید بهش زمان بدیم.»

نگاهش و از قابلمه‌ها گرفت، چند ثانیه پلک بست، سری به دو طرف تکون  
داد و بعد راه افتاد سمت سالن. «مشکل اینه که یه جور ناجوری حق با اونه.»  
خواستم اعتراض کنم، صداشم زدم، اما نه اون و ایساده بشنوه، نه وقتش بود

بحث کهنه‌ای که تهش همیشه به متقاعد نشدنش ختم می‌شد رو دوباره وسط بکشم.

\*\*\*\*\*

میون صدای عربده و شعار و فحش و فریاد، صدای شلیکای ممتدی باعث شد ناخودآگاه سمت آسفالت خم شم. دستی بازوم و چسبید و فریاد کشید:  
«بدو!»

دو بییدم. اونم دو بیید. جمعیتم دو بییدن. اون قدر دود و گاز اشک‌آور تو هوا بود که نه می‌شد درست نفس کشید و نه می‌شد چیزی و درست دید. حس می‌کردم دارم کور می‌شم. دلم می‌خواست و ایسم و به اونایی که گذاشته بودن دنبالمون بگم: «من پزشکم! نیومدم شعار بدم! نیومدم به چیزی اعتراض کنم! فقط این جام که کمک کنم! بذارین کمک کنم!»

اما مگه کسی اون وسط چیزی می‌شنید و اصلاً اهمیت می‌داد؟! حین دو بییدن ساعدم و روی چشمام کشیدم تا اشکام و پاک کنم، بلکه بتونم جلو پام و ببینم، یه هو صدای فریاد بلند اونی که کنارم می‌دوید دستم و از روی صورتم انداخت. چرخیدم و هم‌زمان صدای ملتم بلند شد: «زدنش! زدنش! باتوم خورد! تیر خورده!»

مردم هجوم آوردن و باتوم به دستای مسلح عقب‌نشینی کردن. نگاهم نشست به مرد افتاده کف خیابون. همونی بود که بازوم و چسبیده و هوار کشیده بود «بدو». جلو رفتم و کنارش زانو زدم. یکی دو نفر دیگه هم پیش اومدن. مرد تقریباً هم‌سن و سال خودم بود. از هوش رفته و پاش تیر خورده بود. چند نفری دست و پاش و گرفتیم و سمت پیاده‌روی یکی از فرعیای خیابون کشوندیمش. کنارش زانو زدم و دست رو رگ گردنش گذاشتم. یکی داد زد: «بلندش کنیم ببریمش تو

یه ماشین!»

وقتی نبضش و پیدا کردم، تپش قلب و اضطرابم کمتر شد. زیپ کاپشنش و که پایین می کشیدم، دو سه نفر خم شدن تا بازوش و بگیرن و بلندش کنن. میون اون همه و داد و بیداد صدا بلند کردم: «پزشکم من!»

دست پس کشیدن و منتظر موندن. یه لحظه نگاهم به مردی که سر کوچه پس دیوار و ایساده بود افتاد. هرازگاهی سرک می کشید تا ببینه اوضاع خیابون چه جوریه و می شه برگرده به شلوغیا یا نه. نگاه از اون گرفتم و حین باز کردن کمر بندم گفتم: «راه داره این کوچه به جایی؟»

یکی شون جواب مثبت داد. کمر بند رو دور پای مرد، بالای سوراخ گلوله محکم کردم. بعد دستم و سمت سرش که روی زمین بود بردم و انگشتم و میون موهاش چرخوندم. نم نشسته به انگشتم نشون می داد سرش شکسته. رو به آدما و ایساده دورمون گفتم: «سرشم شکسته. ماشین دارین شماها؟»

عاقله مردی گفت: «خریم ماشین بیاریم تو این شلوغی، آقای دکتر؟ زدن داروندار ملت و به آتیش کشیدن!»

به پارچه ای که یکی از جوونا مثل نقاب جلو صورتش بسته بود اشاره کردم. «بده من این و. کدوم ماشین و می گفتین پس؟»

جوون دستمال و از دور صورتش باز کرد و گرفت سمتم. مرد رو به پهلو چرخوندم، پارچه رو روی شکستگی سرش گذاشتم و فشار دادم. یکی شون با دست به انتهای کوچه اشاره کرد. «ته این کوچه یه کوچه س، از اون جا به یه خیابون اصلی راه داره. جلو ماشینای عبوری و می گیریم.»

یکی دیگه شون گفت: «خودت ماشین نداری، دکتر؟»

یه لحظه پلکام و محکم به هم فشار دادم، آب بینیم و بالا کشیدم و با یه دست

خیسی صورتم و پاک کردم. بعد چشم باز کردم و میچ دست مرد رو چسبیدم تا دوباره نبضش و چک کنم. «باید برسونیمش بیمارستان. خونریزی داره.»

عاقله مرد خم شد و به بقیه گفت: «بلندش کنین جوون مردم و تا تلف نشده.»

با یه «یا علی» بلندش کردن و سمت ته کوچه راه افتادن. سعی داشتم تیکه پارچه رو روی شکستگی نگه دارم، اما سرعت قدمای بقیه و تنه‌ای که مرتب بهم می‌زدن اجازه نمی‌داد. وقتی به خیابونی که ازش حرف می‌زدن رسیدیم، دیدیم اوضاع اون‌جام دست کمی از منطقه‌ی جنگی نداره. ماشینی رد نمی‌شد و فقط دود بود و آتیش و عربده.

«برین! برین! برین! تو اون کوچه! خون‌هی داداشم اون‌جاست! برین زنگش و می‌زنم، می‌گم ماشینش و دربیاره!»

عاقله مرد گفت و هم‌زمان دوباره همه پا تند کردن. عقبشون می‌رفتم و پارچه‌ی خونی میون دستام بود. از سوزش ریه به سرفه افتاده بودم و حس می‌کردم دارم خفه می‌شم و هیچ راهی برای بیرون رفتن از اون معرکه نیست. اما بالأخره مرد تونست ماشین برادرش و از پارکینگ دربیاره و مرد زخمی و بذاریم عقبش و راه بیفتیم. از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رفت، مرتب گاز می‌داد، ترمز می‌کرد و تلاش داشت یه جوری ماشین و به یه خیابون اصلی بندازه و از مهلکه دورمون کنه. حالا سر مرد بی‌هوش روی پاهام بود و من پارچه‌ی خونی و روی محل شکستگی فشار می‌دادم تا جلو خونریزی بیشتر رو بگیرم.

«آقا، معلوم نی‌کی به‌کیه. چه قاراش‌میشیه. بدبختی خون‌هی ما تو دل حادثه‌س»

چیزی نگفتم. حال حرف زدن از سیاست بی‌پدر و مادر و اون چیزی که پشت سرمون تو خیابون جا گذاشته بودیم و نداشتیم.

«نمی خوره خونه ت این ورا باشه، آقای دکتر.»

مرد پرسید و از آئینه نگاهی بهم انداخت. نگاه از چشماش گرفتم و با دست آزادم موهای ریخته رو پیشونی مرد بی هوش و کنار زدم. حس می کردم چشمام دارن از کاسه درمی آن.

«بهتم نمی خوره درد نون داشته باشی.»

«اومده بودم واسه کمک.»

از آئینه دیدم ابروهایش بالا پریدن و لباس سمت پایین متمایل شدن. چیزی زیرلبی گفت که نفهمیدم. مچ دست مرد بی هوش و گرفتم و دوباره نبضش و چک کردم. چند لحظه بعد، صدای عاقله مرد بلند شد: «ببریمش بیمارستان، می گیرنش.»

خیره‌ی چشمای بسته‌ی مرد بودم و تصویرای دو شب قبل بیمارستان جلو چشمام رژه می رفتن. مرد پشت رل داشت درست می گفت. یه کم فکر کردم و درنهایت تصمیمم و گرفتم. «برو به این آدرس.»

آدرس خونه رو دادم و هم‌زمان موبایلم و از جیب پالتوم درآوردم. شماره‌ی البرز رو که می گرفتم، مرد شروع کرد به فحش دادن و لعن و نفرین کردن. صدای البرز خواب‌آلود بود. «جانم، پندار؟»

«خونه‌ای؟»

«تو مگه نیستی؟»

«بیدار باش. دارم می آم، کارت دارم.»

گلوبی صاف کرد و هول‌زده پرسید: «کجایی تو؟!»

«دارم می آم خونه.»

«بیمارستان بودی؟! چی شده باز؟!»

«چیزی نیست. او مدم توضیح می‌دم. رسیدم زنگ می‌زنم، بیا پایین.»  
نگران‌تر شد. «یا خودِ خدا! چی شده، پندار؟!»  
سرفه اجازه نداد جوابش و بدم. ریه‌هام که آرام گرفتن گفتم: «می‌گم بهت  
حالا. رسیدم زنگ می‌زنم. فعلاً.»

«پندار پندار» می‌کرد وقتی تماس و قطع کردم و گوشی و دوباره تو جیبم  
فرستادم. با سرانگشت چشم‌ام و که متورم بودن و پردرد مالیدم و سرم و به پشتی  
صندلی تکیه دادم. عجب شبی بود! عجب قیامتی! عجب جهنمی! حس  
می‌کردم تو چشم‌ام سوزن فرو می‌کنن. سرگیجه و تهوع داشتم. انگار هوا اون قدر  
سنگین بود که نمی‌تونستم راحت نفس بکشم. سرفه‌ها و عطسه‌هام مرد  
بی‌هوش افتاده روی پاهام و مرتب تکون می‌داد و پیش خودم فکر می‌کردم چه  
خوبه که اون قدری هوشیار نیست که با هر تکون، درد بیشتری بهش تحمیل شه.  
«نگه دارم، یه آب بگیرم واسه‌ت، آقای دکتر؟»

حین پلک زدنای پشت‌هم و پاک کردن اشکام جواب منفی دادم، اما گفتم: «یه  
داروخونه نکه دار لطفاً.»

«چشم» ی گفت و چند لحظه بعد، ماشین و نکه داشت و تنه چرخوند سمت  
عقب. از بین صندلیای جلو ماشین نگاهی به مرد بی‌هوش انداخت و پرسید:  
«زنده‌س؟»

جواب مثبت دادم و سرچرخوندم تا داروخونه رو پیدا کنم. اون سمت  
خیابون یکی بود. مرد پرسید: «چی باید بگیرم؟»

سر جام جابه‌جا شدم و به زحمت کیف پولم و از جیب عقب شلوارم  
دراورددم. داشتم یه کم پول درمی‌آوردم، مرد گفت: «پول هست، دکتر.»  
پول و گرفتم سمتش، چیزایی که می‌خواستم براش گفتم و اضافه کردم: «فقط

بجانب.»

سری تکون داد، پول و گرفت و سمت داروخونه پا تند کرد. دوباره نبض مرد رو چک کردم و نگاهی به زخم پاش انداختم. احتمالاً گلوله گوشت و خراش داده و رد شده بود. فقط نیاز بود البرز زخم پا و سر رو بخیه کنه. البرز! می دونستم وقتی جریان و بفهمه، تیکه بزرگم حتی قد گوشم نیست، اما بیشترین ناراحتیم تو اون لحظه نهال بود و واکنش و دلخوریش. شماره‌ی البرز رو دوباره گرفتم. هول زده جواب داد: «رسیدی؟!»

ازش پرسیدم: «ست جراحییت خونه‌س؟»

با هول پرسید: «ست جراحی؟! چی کار داری می کنی تو؟!»

کلافه توپیدم: «هست یا نه؟!»

اونم توپید: «نه!»

یه ثانیه فکر کردم، بعد گفتم: «یه سر برو بالا. یه جوروی که نهال نگران نشه، کیف ست جراحی من و از کمد اتاق کوچیکه بیار پایین.»

«چه غلطی می خوای بکنی، پندار؟! چی کار داری می کنی؟! کجایی تو؟!»

چرا...»

میون حرفش پریدم: «به نهال چیزی نگو. بگو واسه همکارت می خوای.»

نمی دونم، یه چیزی سرهم کن. دارم می آم.»

غرو لند البرز به راه بود که تماس و قطع کردم. صدای باز شدن در نگاهم و از گوشی گرفت. مرد پشت رل نشست، نایلکس خرید و باقی مونده‌ی پول و داد بهم و استارت زد. نزدیک خونه که رسیدیم، شماره‌ی البرز رو گرفتم. فوری جواب

داد: «پایینم.»

«او مدیم.»

«او مدین؟! چند نفرین مگه؟!»

«می‌گم حالا برات.»

تماس و قطع کردم، گوشی و فرستادم تو جیبم و نایلکس داروها رو هم انداختم دور میچم. البرز با نگرانی جلو در وایساده بود و به دو طرف خیابون نگاه می‌کرد. خم شدم و به مرد پشت رل نشونش دادم. «جلو اون آقا نگاه دار.» دوباره «چشم» کشیده‌ای گفت و ماشین و جلو البرز نگاه داشت. البرز سر جاش وایساده بود، به ماشین ناشناس نگاه می‌کرد و تو تاریکی، من و عقبش نمی‌دید. مرد پیاده شد و حین باز کردن در ماشین، به البرز سلام کرد. اونم بدون این‌که جوابش و بده جلو او آمد و از دیدن صحنه‌ی عقب ماشین دهنش باز موند. سر مرد بی‌هوش و از روی پاهام بلند کردم و تنه‌م و از ماشین بیرون کشیدم. سر و صورت خونیم صدای هول‌زده‌ی البرز رو بلند کرد: «یا خدا! چی شده؟!» انگشت اشاره‌م و روی بینیم گذاشتم. «هیش! آرام!» بعد حین سرفه کردن، نگاهی به پنجره‌های آپارتمان خودمون و آپارتمانای اطراف انداختم و آب بینیم و بالا کشیدم. «کمک کن بیاریمش بیرون.» گیج و نفهمیده نگاه از صورت من سمت مرد بی‌هوش برد و تکون نخورد. راننده جلو او آمد و سعی کرد کمکم کنه.

«این کیه?!»

جواب البرز رو ندادم. با کمک عاقله‌مرد، مرد بی‌هوش و از ماشین بیرون کشیدیم، البرز به‌ناچار جلو او آمد. مرد، درشت‌هیکل بود و بی‌هوشی سنگین‌ترش کرده بود. به سختی و همون‌طور که دستاش از دو طرف دور گردن من و البرز بود، توی آسانسور کشوندیمش. قبل از این‌که در آسانسور بسته شه، از راننده تشکر کردم و ازش خواستم بره. با بسته شدن در آسانسور، البرز

همون طور که زیر فشار وزنِ مردِ بی‌هوش سرخ شده بود، سری به تأسف تکون داد و زیر لب زمزمه کرد: «خدای من!»

درست مثل یه انبار باروتِ در شرف انفجار بود و حتم داشتم به محض عادی شدن شرایط، این اتفاق می‌افتد. آسانسور تو طبقه‌ای که خونه‌ی البرز بود وایساد و مرد رو به زحمت کشوندیم توی واحد. صدای پارس سگ البرز بلند شده بود. دوروبرمون می‌پلکید، بلندبلند پارس می‌کرد و تلاش البرز برای ساکت کردنش بی‌نتیجه بود. مرد رو بردیم تو اتاق خواب و درازش دادیم روی تخت. نفسم بریده بود. هم از اون همه گازی که استنشاق کرده بودم، هم از وزن زیاد مرد. کنار تخت خم شده بودم، دستام روی زانو هام بود و داشتم سرفه می‌کردم وقتی صدای البرز بلند شد: «کیه این؟!»

شاکی بود و تلاشم نمی‌کرد نارضایتی و عصبانیتش و کتمان‌کنه یا تقلیل بده. کمر صاف کردم، نایلکس خرت و پرتایی که گفته بودم راننده از داروخونه بخره از مچ دستم بیرون کشیدم و گرفتم سمت البرز. «پاش و سرش...»

سرفه امون نداد ادامه بدم. نفسم که سر جا اومد گفتم: «بخیه می‌خواد.» نگاهش به مرد نشست و بعد پایین‌تر رفت و خیره‌ی پای خونی اون شد. سگ و از اتاق بیرون فرستادم و در رو بستم. حالا داشت با صدای بلندتری پارس می‌کرد. البرز توپید: «خفه شو، همسرا!»  
بعد به من توپید: «کجا بودی تو؟!»

برگشتم و چشمم به چشمای سرخِ براق شده‌ش نشست. بدون این‌که جوابش و بدم از اتاق رفتم بیرون و خودم و به آشپزخونه رسوندم. باید چشمام و می‌شستم. باید حتماً یه آبی به صورتم می‌زدم. حس می‌کردم سرم و تو یه سطل پر از آب پیاز فرو کرده‌م و چشمام دارن از حدقه درمی‌آن. حین رفتن سمت

یخچال گفتم: «خونریزش زیاد. بمیره، می‌مونه رو دستمون.»

صدای شاکیش بلند شد: «همین الانم رو دستامون مونده، نفهم!»

همسرجان دوروور پام می‌پلکید و پارس می‌کرد. در یخچال و باز کردم، بطری شیشه‌ای آب و از یکی از طبقه‌ها برداشتم و جلو سینک وایسام. صدای شاکِ البرز حالا از یه جایی دقیقاً پشت سرم بلند بود. «این و واسه چی برداشتی آوردی این‌جا؟! چی کارش کنم من؟! پروستاتش و عمل زیبایی کنم؟!»  
آب سرد بطری و سرازیر کردم روی چشمای دردناک و متورم و چند لحظه بعد، همون جوروی که چشمام و به‌زور باز نگه داشته بودم، رو به چهره‌ی شاکِ ش گفتم: «تیر خورده. ندیدی؟»

صداش یه پرده بالاتر رفت. «کورم یعنی؟!»

«تیر تو پاش نیست. فقط زخم و بخیه کن.»

«چشم! منتظر دستور شما بودم، ابرقهرمان!»

حرصی گفت و فحشی هم پروند و از آشپزخونه بیرون رفت. با سرفه همراهش شدم. «من حال خوب نیست. تاره چشمام. گیج‌م. سرگیجه دارم. بجنب، البرز!»

برگشت و تو صورتم براق شد. «به‌درک! زنگ بزَن آمبولانس بیاد!»

«بره بیمارستان، بعدش بازداشته.»

دوباره با عصبانیت توپید: «به‌درک!»

خم شدم، کیف سِت جراحیم و از روی مبل برداشتم و رفتم تو اتاق خواب. مرد بیچاره اگه تا همون لحظه هم نمرده بود یا از خوش‌شانسی خودش بود یا خوش‌شانسی ما یا قوی بودن بنیه‌ش. لبه‌ی تخت نشستم و چند بار دیگه پلک زدم تا یه کم تاری دیدم کمتر شه. باید خودم دست می‌جنبوندم. عصبانیت البرز

اون قدری شدید بود که نخواد همکاری کنه. باید پارچه‌ی شلوار مرد رو از جایی که گلوله خورده بود پاره می‌کردم. باید به زخم دسترسی پیدا می‌کردم، ضدعفونیش می‌کردم و بعد بخیه می‌زدم. زخم سرشم بخیه می‌خواست. دستام می‌لرزیدن و دید درستی نداشتم، اما چاره‌ی دیگه‌ای نبود. تا خواستم مشغول کار شم، البرز دست به کمر میون درگاه و ایساد و سرش و به تأسف تکون داد. دست انداختم تو حفره‌ای که روی شلوار مرد درست شده بود و پارچه رو از دو طرف کشیدم. شلوار پاره شد. سرفه‌ای کردم و گفتم: «سرت و عین پاندول تکون بدی، هیچ کمکی نمی‌کنه.»

«سر تو یکی و بکوبیم به دیوار و متلاشی کنم ولی احتمالاً خیلی کمک‌کننده‌س!»

البرز گفت، تنه چرخوند، سگش و عقب روند و درِ اتاق و بست. بعد نزدیک شد و با یه تکون تقریباً محکم من و کنار زد و خودش کنار پای غرق خون مرد، لبه‌ی تخت نشست. وقتی دیدم داره دستکشای جراحی و دستش می‌کنه و می‌خواد کمک کنه، خیالم راحت شد. روی زمین، کنار تخت نشستم، به دیوار پشت سرم تکیه دادم، آرنجام و روی زانو هام گذاشتم و با کف دستام چشمام و فشار دادم.

«نکن همچین!»

تذکر تند البرز باعث شد دستام و از روی چشمام بردارم. شان سبز رو روی زخم گذاشته و دست به کار شده بود.

«بلند شو برو یه دوش بگیر! لباسات آلوده‌ن! نمال اون چشم لامسب و بدتر

می‌شه!»

«به نهال چی گفتی؟»

اخمش غلیظ‌تر شد. خودم و جلو کشیدم و میچ دست مرد رو میون انگشتم گرفتم تا نبضش و چک کنم و هم‌زمان به سرفه افتادم. البرز دوباره صدا بلند کرد: «پا شو برو بکن اون لامسبا رو! برو چشمت و ده دقیقه با آب سرد بشور.»

لحنش یه مقدار نرم شده بود. سعی کردم یه مقدار آروم‌تر باشم. واسه همین با لحن شوخی پرسیدم: «چند بار سابقه‌ی شرکت تو جنگای خیابونی و داشتی؟» چشم‌غره‌ش باعث شد نگاهم و ازش بگیرم. دستم و بردم جلو و دو تا انگشتم و روی رگ گردن مرد بی‌هوش گذاشتم. «البته جز اون یه بار تو دانشگاه و بعدم...»

سرفه اجازه نداد ادامه بدم. البرز دوباره دست از کار کشید و بهم توپید: «می‌ری یا زنگ بزنم نهال بیاد پایین؟!»

تجربه ثابت کرده بود در شرایط مشابه، تهدیدش و عملی می‌کنه. سرپا شدم و پرسیدم: «کمک نمی‌خوای؟»

سر به طرفم بالاگرفت، نگاه تو صورت ملتهب و چشمای سرخم چرخوند و دوباره سر به تأسف تکون داد. حجم عصبانیت و ناامیدیش اون قدر زیاد بود که چیزی واسه گفتن پیدا نمی‌کرد. راه افتادم. به محض باز کردن در اتاق صدای پارس همسرجان بلند شد. هم‌زمان البرز صدا بلند کرد: «ساکت می‌شی یا نه؟!»

کم پیش می‌اومد با عزیزدردونه‌ش اون طور خشن رفتار کنه. خم شدم سگ و بغل کنم، البرز تذکر داد: «دست نزنن بهش با اون دست و لباسای آلوده!»

کمر صاف کردم برم سمت اتاق کوچیکه تا حوله بردارم، دوباره البرز صدا بلند کرد: «دست به چیزی نزن، پندار! برو زیر دوش، حوله می‌آرم برات. نری تو وان دراز بکشی. با آب سرد دوش بگیر. آب و گرم نکن.»

تغییر مسیر دادم و رفتم سمت حمام. هنوز دستم و روی دستگیره نداشته

بودم که صدای زنگ نگاهم و به در واحد نشوند. کی بود این وقت شب؟! او مدم برم سمت در، البرز راهم و سد کرد، با آرنجش بازوم و هل داد عقب و انگشت اشاره‌ی دست دیگه رو گذاشت جلو بینیش. بعد رفت سمت در و از چشمی در به بیرون نگاه کرد. احتمالاً اونم مثل من حدس می‌زد مردی که ما رو رسوند با مأمورا برگشته باشه، اما حدس جفتمون اشتباه بود. البرز با آرنجش فشاری به دستگیره‌ی در آورد و بازش کرد. دیدن نهال، دیدن چهره‌ی مبهوتش وقتی صورت متورم و ملتهب من و دید، از دیدن یه مرد با لباس سبز سخت تر بود.

«بیا تو.»

البرز آروم گفت، دوباره رفت سمت اتاق خواب و قبل از این‌که بره تو اتاق، به من متذکر شد: «دستات آلوده‌ن. دست نزن به نهال.» بعد رو کرد به نهال. «بفرستش دوش آب سرد بگیره.»

نگاه من مات نهال بود. مات نگاه ماتش که هنوز رنگ دلخوری و تأسف نگرفته بود. نمی‌دونستم چه توضیحی باید بدم. اصلاً فکر نمی‌کردم کار به جایی بکشه که مجبور شم یه زخمی و با خودم بیارم تو خونه‌ی البرز، رد خون و کف راهرو و آسانسور و پارکت‌های خونه‌ی البرز تا اتاق خوابش بکشونم و بسا اون وضعیت ناجور سر و صورتم زل بزنم به چشمای پرحرف و لبای ساکت نهال. چیزی به ذهنم نمی‌رسید برای گفتن تا ذره‌ای از بار گناه کم کنه. گناه زدن زیر قولی که به نهال داده بودم و به پایبندی بهش امیدوار بود. پس خودم و به آب سرد حموم سپردم و اجازه دادم مغزم از زیر هجوم دیدن اون‌همه تصویر شوم و شنیدن اون‌همه صدای جیغ و فریاد و البته چهره‌ی مبهوت نهال برای چند لحظه هم که شده خلاص شه و ذره‌ای آروم بگیره. دوش گرفتن با آب سرد، اونم تو اون

سرمای هوا، کار عاقلانه‌ای نبود، اما برای کسی که در معرض گاز اشک‌آور قرار می‌گیره گریزی نیست. دندونام به هم می‌خوردن وقتی در حموم و باز کردم. او مدم البرز رو صدا کنم تا یه حوله بهم بده، دستی تنپوش حوله‌ای خودم و جلوم گرفت. در رو یه مقدار بازتر کردم و نگاهم به نگاه نهال نشست. حالا دلخور بود. حق داشت. دستم و جلو بردم و تنپوش و ازش گرفتم. به تشکر زیرلبیم جوابی نداد و رفت سمت آشپزخونه. از حموم که رفتم بیرون، دیدم پاپوشای حوله‌ای سرمه‌ایم جلو در جفت شده‌ن. صدای البرز نگاهم و از اونا گرفت.

«بی‌لیاقتی به قرآن!»

سرفه‌ای کردم، پاپوشا رو پوشیدم، کلاه حوله رو روی سرم کشیدم و همون‌جوری که دندونام به هم می‌خوردن، رفتم سمت یکی از شوفاژی‌سالن.

«چه‌طوره حالش؟»

سکوت البرز به دلشوره‌م انداخت. سرم و به سمتش چرخ‌خوندم. اخمش خیالم و راحت کرد. سکوتش نه به خاطر حال بد اون غریبه، که از سر شاکمی بودنش از من بود. صدای نهال نگاه من و البرز رو کشوند سمتش.

«نباید ببریمش بیمارستان؟»

البرز با آرنج در دستشویی و باز کرد و جواب نهال و داد: «نمی‌دونم والا! از آقای دکتر بپرس!»

تیکه‌ش و بار من کرد و رفت تو دستشویی. با همون تنی که می‌لرزید رفتم سمت اتاق‌خواب. مرد با سر بانداژشده و چشمای بسته روی تخت افتاده بود. البرز کاپشن، کفش و جورابای مرد رو درآورده و یه پتو روش انداخته بود. به دستی که بیرون از پتو بود یه سِرْم وصل کرده و سرم و هم به میخ جای تابلو روی دیوار چسبونده بود. جلو رفتم، لبه‌ی تخت نشستم و نبض مرد رو چک کردم.

حالا حالش بهتر بود و می شد امیدوار بود چشماش و باز کنه و به هوش بیاد. یعنی مجبور بودم به خودم امیدواری بدم. مطمئناً آگه بلایی سرش می اومد، تو دردسر بزرگی می افتادم که بیرون او مدن ازش تقریباً غیرممکن بود. دست مرد رو روی تخت و انگشتم و روی چشمم گذاشتم. هنوز دردناک بودن و می سوختن. خودمم باید یه کم دراز می کشیدم. تخت و دور زدم و سمت دیگهش با فاصله از مرد، زیر لحاف پهن شده روی تخت دراز کشیدم و کف دستام و گذاشتم روی چشمم. پشت پلکای بسته فقط آشوب بود و سروصدا و حجم زیادی از دود و آتیش. باید یه کم می خوابیدم تا مغزم آرام بگیره، اما نگرانی برای حال مردی که نه می دونستم کیه و نه می دونستم چرا تو اون شلوغیا بوده اجازه نمی داد. دستم و از روی صورتم برداشتم و به مرد چشم دوختم. موهاش مثل موهای من جوگندمی بود و دور چشماش چینای ریزی داشت. یه هو به ذهنم رسید شاید کارت شناسایی یا موبایل همراهش باشه. فکر کردم شاید بهتر باشه به خونوادهش خبر بدیم و آگه اونا اصرار دارن به بیمارستان منتقل شه، این کار رو بکنیم. نشستم، دو طرف حوله رو که پس رفته بود روی هم گذاشتم، دست جلو بردم، پتو رو از روش زدم کنار و مشغول واریسی جیبای شلوارش شدم.

«جیب بری کار خوبی نیست.»

صدای البرز نگاهم و بالا برد. لحنش جدی بود، اما همین قدر که یه جمله از سر شوخی گفته بود جای امیدواری داشت یه ذره آرام شده باشه. جلو که اومد، دیدم یه کیف پول تو دستشه.

«موبایل همراهش نیست.»

«کیفش چی؟ شماره‌ای، مدرکی، اسمی.»

«تا دلت بخواد تو کیفش کارت شناسایی داره.»

تخت و دور زد و سمت دیگه‌ش نشست. تنه به طرفش چرخوندم و منتظر موندم تا مدارک شناسایی مرد رو از کیف دربیاره. یکی دو تا کارت بانکی و بیرون کشید و بعد یه کارت اهدای عضو رو گرفت سمتم. نگاهی به اسم و فامیلی که روش نوشته شده بود انداختم. کارت بعدی گواهی‌نامه‌ی هوشمندش بود و کارت بعدی کارت ملی.

«فقط یه ابله با این همه مدارک شناسایی تو همچین شلوغیایی شرکت

می‌کنه.»

یه لحظه نگاه از کارت ملی مرد گرفتم و به البرز خیره شدم. منم باکیف پولم تو اون خیابون بودم. تو کیف پولم کارت شناسایی بود. آدم دوست نداره وقتی می‌میره، ناشناس تو یکی از کشورهای سردخونه‌ای تو ناکجاآباد معطل بمونه. البرز چند ثانیه به چشمای من خیره موند، بعد دوباره سری به تأسف تکون داد و صداش و پایین نگه داشت. «محال ممکنه بتونی خودت و پیش نهال تبرئه کنی.»

کارت‌ها رو گرفتم سمتش، دراز کشیدم و دوباره کف دستم و روی چشمام

گذاشتم. «فشارش و گرفتی؟»

«بد نیست. فکر نکنم مشکل حادی داشته باشه، ولی...»

مکت البرز باعث شد دستم و از روی صورتم بردارم و نگاهش کنم. همون جوری که بلند می‌شد گفت: «اگه طوریش بشه، باید مدرک پزشکی مون و ببوسیم، بذاریم زیر ماتحتمون، بشینیم روش.»

بعد راه افتاد سمت در. با نگاه دنبالش کردم. قبل از این‌که از اتاق بره بیرون، برگشت سمت من و انگشت اشاره‌ش و به طرفم گرفت. «کارم باهات تموم نشده! حالا حالاها دارم برات، پندار!»

نگاهش می‌کردم وقتی با مکئی چشم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. دوباره چشمام و بستم و دستم و روشن گذاشتم. باید یکی از مسکنایی که راننده خریده بود می‌خوردم، اما حال نداشتم بلند شم. به پهلو چرخیدم، به مرد پشت کردم و اجازه دادم برای چند لحظه حضورش و فراموش کنم و آرام بگیرم. چند لحظه بعد، تکون تخت چشمام و باز کرد. نهال کنارم نشسته و تو یه دستش یه کمپرس یخ خشک و تو دست دیگه‌ش یه لیوان آب و یه ورق مسکن بود. به پشت خوابیدم و اون کیسه رو روی چشمام گذاشت. سکوتش تو این جور مواقع ناراحت‌کننده‌تر بود. کاش لااقل دادوبیداد می‌کرد، جیغ می‌کشید یا حتی یه چیز و می‌زد می‌شکوند، اما این جوری تو سنگر سکوت خودش و پنهون نمی‌کرد.

«متأس...»

کلمه رو کامل نکرده، تخت تکون خورد. کمپرس و از روی چشمام برداشتم. نهال داشت تخت و دور می‌زد تا از اتاق بره بیرون. لیوان و قرص رو روی پاتختی گذاشته بود. نیم‌خیز شدم، قرص و خوردم و دوباره دراز کشیدم. البرز حق داشت. راه درازی بود تا آرام کردن نهال، تا مورد عفو قرار گرفتن من؛ یه راه دراز دراز.

خستگی یه روز کاری شلوغ، عملای پشت‌هم و ویزیت تعداد زیادی بیمار، بعدم از سر گذرونیدن یه شب جهنمی با اون همه اتفاق که ذره‌ای از هیجان و هول و هراسشون می‌تونست برای یه عمر کافی باشه باعث شده بود مثل یه جنازه، کنار تن بی‌هوش و حواس مرد غریبه بیفتم و چشم از چشم باز نکنم. آفتاب بالا زده بود که هوشیاری و سردرد شدید با هم اومدن و پلکام باز شدن. یه هو میون خواب و بیداری تموم صحنه‌های شب قبل از ذهنم گذشتن. با هول سر به

عقب چرخوندم و از دردی که تو جمجمه‌م پیچید پلکام و محکم به‌هم فشار دادم. اما چند ثانیه بعد، اون چیزی که توجهم و جلب کرد باعث شد به آنی چشم بازکنم و خیره‌ی جای خالی مرد بشم. به‌هوش اومده بود؟! رفته بود؟! نکنه رفته بود؟!

از جام پریدم و همون‌جوری که با انگشت شست و سبابه دو طرف پیشونیم و فشار می‌دادم، از اتاق بیرون رفتم. به محض پا گذاشتن تو سالن، همسرجان دوید طرفم و شروع کرد به سروصدا. صدای گفت‌وگوی آرومی که از آشپزخونه می‌اومد نشون می‌داد البرز و نهال اون‌جان. جلو که رفتم، دیدم پشت میز غذاخوری نشسته‌ن و دارن صبحونه می‌خورن. هول‌زده با دست به اتاق خواب اشاره کردم. «مَرده کو؟!»

نگاهم به البرز بود و منتظر بودم توضیح بده. قلبم یه جایی حوالی گلوم می‌کوبید و داشتم پس می‌افتادم از فکرِ اتفاق بدی که ممکن بود برای اون مرد افتاده باشه. البرز به حرف اومد: «رفت.»

«رفت؟! کجا؟! چه طوری?!»

بلند شد و اومد سمتم. «برو حالا یه آبی به صورتت بزن، می‌گیم برات.» دستش که نشسته بود روی پشتم تا سمت دستشویی هدایت‌کننده رو پس زدم و رو به نهال پرسیدم: «کجاست?!»

حس می‌کردم تو اون لحظه فقط از اونه که می‌تونم حقیقت و بشنوم. حقیقتی که خدا خدا می‌کردم تلخ نباشه. البرز این بار دو تا دستاش و گذاشت رو سرشونه‌هام و سمت دستشویی راهم انداخت. «ببین، پندار، هر آدمی یه سرنوشتی داره. مام که خدا نیستیم بتونیم جلو مردن یه آدم و بگیریم. یعنی معجزه که نمی‌تونیم بکنیم. من و تو الآن خیلی کار کنیم اینه که لنگ مبارکمون و

از وسط این جریان بکشیم بیرون. حالا چه جوریش و نمی‌دونم و باید بشینم تمرکز کنم تا بفهمم. بیا برو یه آبی به صورتت بزن، بشینم از عقل داشته‌ی من و عقل نداشته‌ی تو استفاده کنیم و یه چاره‌ای ببندیشیم.»

جلو در دستشویی متحیر برگشتم سمتش ببینم داره شوخی می‌کنه یا نه. چیزی از صورتش پیدا نبود. مات و مبهوت پرسیدم: «شوخیه؟!»

زل چشمام سر به دو طرف تکون داد. «کاش بود.»

بعد دستگیره‌ی دستشویی و پایین داد و دست روی پشتم گذاشت. «بیا بیرون، حرف می‌زنیم.»

داشتم سکنه می‌کردم. هم بابت مردن مردی که گمون می‌کردم جونش و نجات دادیم ناراحت بودم، هم به خاطر این‌که پای البرز رو کشیده بودم وسط ماجرا. پاکه تو دستشویی گذاشتم، البرز در رو بست. جرئت نداشتم نگاهم و بالا ببرم و با خودم تو آینه‌ی روشویی چشم تو چشم شم. جرئت نداشتم حتی فکر کنم البرز داره جدی می‌گه. جرئت نداشتم اون اتفاق شوم و باور کنم. شیر رو باز کردم و چند مشت آب رو صورتم ریختم، با دست پیشونی و چشمای دردناکم و محکم فشار دادم، بعد از دستشویی بیرون رفتم. نهال حالا لباس به دست جلوم وایساده بود. «لباسات.»

نمی‌تونستم تشخیص بدم لحنش سرده یا متأثر. چشمم به لباسام که توی دستاش بود افتاد، بعد خیره‌ی چشماش شدم. «مُرده؟»

نهال نگاهش و با تأخیر بالا آورد و خیره‌ی چشمام شد. صدای البرز بلند شد:

«نهال خانوم، چاییت سرد شد.»

نفهمیده به البرز خم شده روی کانتر نگاه کردم. دوباره که چشم تو چشم نهال شدم، خواستم سؤالم و تکرار کنم، صدای سلام دکتر ظهرا بی سرم و به سمت

اتاق خواب کوچیکه چرخوند. متحیر خیره‌ش شدم. این‌جا چی کار می‌کرد؟!  
 دکتر موبایلش و که توی دستش بود، تو جیب شلوارش فروکرد و به سمتم  
 اومد. «چه طوری؟»

ذهن خواب‌آلود به‌هم‌ریخته‌م تازه تونسته بود شرایط و آنالیز کنه. خون‌سردی  
 البرز غیرعادی بود اگه واقعاً اون چیزی که گفته بود صحت داشت.  
 «مَرده...»

نگاه دکتر رنگ سرزنش گرفت. منتظر بودم حرفی بزنه که نهال لباسا رو تو  
 بغلم چپوند و لب باز کرد: «بردنش بیمارستان. بپوش لباسات و.»  
 قلبم آرام گرفت. نفس راحتی از اعماق ریه‌هام بیرون ریخت، سرفه‌ای کردم  
 و هم‌زمان صدای اعتراض البرز از تو آشپزخونه بلند شد: «یعنی، نهال! با تو باید  
 رفت دزدی!»

نهال راه افتاد سمت آشپزخونه. دکتر بی‌حرف چند ثانیه خیره‌ی من موند،  
 بعد اونم به مقر شورای حل اختلاف رفت. این اسم و نهاد روی آشپزخونه‌ی  
 خونه‌ی البرز گذاشته بود. بیشترین جلسات درباره‌ی مسائل مختلف و اون‌جا  
 حین خوردن چیزی برگزار می‌کردیم و اصولاً هم به هیچ نتیجه‌ی واحدی  
 نمی‌رسیدیم.

رفتم تو اتاق خواب، چند ثانیه مات خونی که روی روتختی و لحاف ریخته  
 بود موندم و بعد لباسام و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. به محض پا گذاشتن تو  
 آشپزخونه گفتم: «یکی طلبت، البرز!»

البرز پوزخند زد. «یکی طلبم؟ هنوز کلی مونده بدهکارت شم!»  
 برای خودم یه لیوان چایی ریختم و پشت میز، روبه‌روی دکتر نشستم. نهال  
 کاسه‌ی غسل و خامه و چند تا تیکه نون و جلوم گذاشت. دلخوری هنوز و با

قدرت از همه‌ی وجناتش مشخص بود، اما این‌که دلش نیومده بود تن به بازی البرز بده و من و به مرز سکنه بکشونه نشون می‌داد راه برای توبه و برگشتم بازه. زیرلی تشکر کردم و حین درست کردن لقمه پرسیدم: «کدوم بیمارستان؟ نگیرنش.»

دکتر جوابم و داد: «دیار.»

دستم از حرکت وایساد. نگاهم و بالا بردم و خیره‌ش شدم. توضیح داد: «وضعیتش خوب نبود. ضربه‌ای که به سرش خورده بود می‌تونست حالش و وخیم کنه. وقتی البرز بهم زنگ زد، خودم و رسوندم با این فرض که شاید بشه همین‌جا نگهش داریم، ولی افت فشار داشت و ترجیح دادم جدی‌تر تحت نظر و مراقبت باشه. واسه‌ش یه پرونده‌ی جعلی ساختیم.»

«ممنون.»

«آره دیگه! تو گند رو بالا بیار! ماست مالیش پای من و دکتر! سه صبح شبیه یه خل وضع روانی رفتم راه‌پله و آسانسور دستمال کشیدم، آثار جرم از بین بره! یکی از همسایه‌ها دیده باشدم، آبروی نداشته‌ی من و آبروی داشته‌ی شما به خاک رفته، جناب معترض مدنی!»

لقمه رو تو دهنم گذاشتم، یه کم شکر به چاییم اضافه کردم و همش زدم. دکتر گفت: «ریسک بالایی کردی. آوردنش به این خونه واقعاً اشتباه بود.»

لقمه رو با یه کم چایی فرودادم و گفتم: «اون قدر همه‌چی یه‌هوایی شد و اون قدر اوضاع پیچیده بود که فقط همین یه راه به ذهنم رسید.»

البرز لیوان چایی و از لباس فاصله داد و پرسید: «ذهنم داری تو؟!»

نیم‌نگاهی بهش انداختم، یه کم دیگه از چایی خوردم و دوباره دکتر رو

مخاطب قرار دادم: «الآن ازش خبر دارین؟»

«تا نیم ساعت پیش همچنان بی‌هوش بود، اما وضعیتش بهتره. به موقع به دادش رسیدی.»

البرز معترض شد: «این ریختی می‌گین، امشب می‌ره هرچی مجروح جنگیه ورمی داره می‌آره این‌جا، دکتر!»

لقمه‌ی دیگه‌ای درست کردم، نیم‌نگاهی به نهال که مات میز بود و چابیش و بی‌خودی هم می‌زد انداختم، بعد به البرز گفتم: «تو هم افتادی تو زحمت.»

حرفم و تصحیح کرد. «دردسر!»

با سر تأیید کردم. «بله. زحمت و دردسر.»

«فقط دردسر!»

«باشه. فقط دردسر.»

«کی من و انداخت تو دردسر؟! جناب‌عالی! چرا؟! چون تنت می‌خاره! چون هنوز فکر می‌کنی جوون بیست‌ساله‌ای، اون جام دم در دانشگاهه! چرا؟! از بس این نهال خانوم اعتمادبه‌نفس کاذب بارت کرده! هی بهت می‌گم کمتر از خوش‌تیپی این آقا تعریف کن! گوش که نمی‌دی، می‌شه این!»

دو تا جمله‌ی آخر رو به نهال گفتم. لبخندبه‌لب دوباره نیم‌نگاهی به نهال انداختم. تو سکوت محض، با چشمای غمگین و کدرش داشت به البرز نگاه می‌کرد، اما ذهنش جای دیگه‌ای بود. باید قبل از رفتن به بیمارستان و اتاق‌عمل، باهاش حرف می‌زدم. باید ازش عذرخواهی می‌کردم.

«با من می‌آی بیمارستان؟»

سؤال دکتر نگاهم و از نهال گرفت. جوابش و دادم: «نه. من ساعت یازده عمل دارم. بعد می‌آم خونه، بعدش می‌رم مطب و شب یه سر می‌آم بیمارستان.»

«اون خانومی که دیروز فرستادی، بچه‌ش و بستری کردیم. دکتر میراب هم

ویزیتش کرد. اونم گفت گوشش باید جراحی شه. دکتر میراب خودش داره می ره سفر. تایم خالیت کیه برنامه‌ی عمل و بذاریم؟»

البرز صندلیش و عقب داد، سرپا شد و از آشپزخونه رفت بیرون. «دکتر، عجب حرفایی می‌زنینا! تایم خالی نداره که این بدبخت. صبح اون بیمارستان، ظهر اون یکی بیمارستان، غروب مطب، شبم کف خیابون.»  
صداش حالا دور شده بود و احتمالاً رفته بود تو اتاق. نهالم هم‌زمان بلند شد. سرم باهاش بالا رفت و وقتی دیدم داره می‌ره طرف سالن گفتم: «بمون، با هم بریم بالا، لباس عوض کنم.»

بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت، اما دیدم روی یکی از مبلا نشست و مشغول بازی با سگ البرز شد و این یعنی منتظرم می‌موند. دکترم با نگاهش رفتن نهال و دنبال کرد و بعد رو به من با صدای آرومی گفت: «گناه داره هر بار یه جوری تن و بدنش بلرزه، پندارجان.»

لبی به لیوان چاییم زدم و زمزمه کردم: «می‌دونم.»  
«دیگه هیچ‌چی از ماجرای دیشب نمی‌خوام بهت بگم، اما... این مردم به دکتری که این‌طور خالصانه بهشون کمک می‌کنه، خیلی عملاً رو رایگان یا با دستمزدای ناچیز انجام می‌ده و متعهده بهشون بیشتر نیاز دارن تا کسی که با دستای مشت‌کرده...»

«نرفته بودم واسه شعار دادن و شلوغ‌بازی. رفته بودم واسه کمک به آدمایی مثل اون مرد.»

چند ثانیه خیره‌م موند، بعد گفت: «تو اون شلوغی گمون نمی‌کنم از دست من و توکاری بریاد. تو بیمارستان بمونی و چهار تا بخیه بزنی، کمک بهتری نیست؟»

یه جورایی درست می‌گفت، اما حرفی نزد. به طرفم خم شد و زمزمه کرد: «این دختر با همه چیز ساخته، پا رو بزرگ‌ترین آرزویی که داره گذاشته و به خواسته‌ی تو احترام گذاشته. فکر کنم کمترین کاری که می‌تونی براش بکنی اینه که انقدر تو هول و ولا نندازیش. اینا رو نباید من بهت بگم، چون می‌دونم خودت بهتر می‌دونی، اما حس می‌کنم انگار باید یه بار دیگه بهت یادآوری شَن.»

با تکون سر حرفاش و تأیید کردم، آخرین جرعه از چاییم و روی یه لقمه نون و عسل خوردم و سرپا شدم. «می‌رین بیمارستان؟»

دکترم بلند شد و جواب مثبت داد. عقب و ایسادم تا اول از آشپزخونه بیرون بره و هم‌زمان به نهال گفتم: «بریم، نهال جان؟»

نهال سرپا شد، جای جواب دادن به من به آشپزخونه برگشت و مشغول جمع کردن میز شد. دکتر رفت سمت اتاق خواب، ضربه‌ای به در زد و با «بفرمایین» البرز وارد شد. منم به آشپزخونه برگشتم و حین کمک به نهال، سر حرف و باز کردم. «بابت دیشب معذرت می‌خوام.»

جواب نداد. حالا مونده بود تا لب باز کنه. لیوانا رو توی سینک گذاشت و شیر آب و باز کرد. پشت سرش ایسادم، دست از کنار تنش رد کردم و شیر آب و بستم. «بهت حق می‌دم دلخور باشی، اما می‌دونی از قهر خوشم نمی‌آد.»

دست جلو برد تا دوباره شیر آب و باز کنه، دستش و چسبیدم و از جلو سینک کنارش زدم. «ببین من و، نهال.»

نگاهی به پشت سر من و به سالن انداخت و بدون این‌که سرش و بالا بیاره، با صدای آرومی گفت: «بعداً حرف می‌زنیم.»

خیره‌ی نگاه گریزونش گفتم: «حرف می‌زنیم دیگه؟»

نفهمیده سر و نگاهش و بالا آورد و ماتِ چشم‌ها شد. با لبخند توضیح دادم:  
«این جوری بخوای ساکت بمونی، منم حرفم نمی‌آد.»

دستش و از میون دستم بیرون کشید، سمت میز برگشت و حین جمع کردن  
باقی وسیله‌ها گفت: «فقط حرف می‌زنیم.»  
به کانتر تکیه دادم. «مگه بده؟»

مرباهای مونده تو کاسه‌ها رو به شیشه‌ها برگردوند و رفت سمت یخچال.  
«نه. اصلاً. فقط حرف بزنی و عمل نکنیم خیلی هم خوبه. الکی قول بدیم و  
خیلی راحت بزنیم زیرش هم دیگه محشره!»  
جلو رفتم و درست وقتی در یخچال و بست و برگشت، بین خودم و یخچال  
خفتش کردم. «بابت بدقولیم متأسفم.»

دست رو قفسه‌ی سینه‌م گذاشت تا کنارم بزنه، مقاومت کردم. «ببین من و.»  
چون اصرار داشت باهام هم‌نگاه نشه، سر بالا نیاورد. آرام و زیرلبی صدایش  
کردم. دوباره مصر موند بی حرف و نگاهی عقبم بزنه و بره. باز صدایش کردم، این  
بار چند بار و پشت‌هم، اون قدر که بالآخره مجبور شد نگاهش و بالا بیاره. سعی  
کردم لحنم کاملاً باورپذیر باشه وقتی گفتم: «باور کن بابت شکستن قولم  
متأسفم.»

با مکث لب باز کرد: «دوباره‌ش بعداً مفصل حرف می‌زنیم.»

«یعنی الان آشتی هستی، بعداً حرف می‌زنیم؟»

«آره.»

«آره و آجرپاره! جای بله دادن، یه لگد بکوب تو ناکجاآبادش دیگه از این

غلطاً نکنه!»

با صدای البرز تنه چرخوندم سمت ورودی آشپزخونه و از نهال فاصله

گرفتم. نهال به میز اشاره کرد و به البرز گفت: «بابت صبحونه و دیشب و راه‌پله و همه چی ممنون، البرزجان. ناهار بیا بالا.»

البرز حین پوشیدن پالتو مشکیش گفت: «قربونت. فکر نمی‌کنم برسیم. صلاحم نیست البته.»

نهال سؤالی خیره‌ش موند. به طرف دکتر ظهرا بی‌ وایساده وسط سالن می‌رفتم که توضیح البرز رو شنیدم.

«بهترین وقته برای پیچوندن گوش این زبون نفهم. ترجیح می‌دم تنهاتون بذارم.»

با لبخند به دکتر نزدیک شدم. همسر جان دوروبرش می‌پلکید و خودش و لوس می‌کرد. خم شدم، دستی به سر سگ بدبختی که بیشتر ساعتای روز رو تو خونه تنها بود کشیدم و بعد دکتر رو تا دم در همراهی کردم. اول صدا بلند و از نهال و البرز خدافظی کرد، بعد به من گفت: «دادم آمار پسره رو دربیان و خونواده‌ش و پیداکنن.»

«چه قدر خوب. به هوش اومد، بهم اطلاع می‌دین؟»

«حتماً.»

حین بازکردن در واحد، تشکر کردم. دکتر قبل از رفتن سمت آسانسور گفت: «به حرفام فکر کن.»

«چشم» ی گفتم. خدافظی کرد و رفت. به محض این‌که اومدم در رو ببندم،

البرز گفت: «نبنده. منم دارم می‌رم.»

عقب وایسادم تا رد شه، چند لحظه وایساد، خیره‌ی چشمام موند و بعد سر جلو آورد و زیرگوشم گفت: «بار بعدی جای گوش چپت، جای دیگه‌ت و می‌پیچونم که دیگه مجبور نباشم صبح‌به‌صبح اون سؤال تکراری و بسپرم.»